

## مصاحبه را خودم می‌گیرم!



عاطفه جعفری

روزنامه‌نگار کتاب

📖 کتابش تازه منتشر شده بود و همان روز اول تصمیم گرفتم کتاب را بخرم، هم برای خودم مهم بود که کتاب جدید این نویسنده مشهور، بخوانید معروف را بخوانم، هم این که برای گرفتن گفت‌وگو این کار را باید زودتر انجام می‌دادم. می‌دانستم همه می‌خواهند به سراغش بروند و برای همین عجله داشتم و قبل از خواندن کتاب، تماسی با نویسنده گرفتم.

بعد از سلام و علیک و معرفی خودم، درخواستم را برای گفت‌وگو مطرح کردم و نویسنده مشهور خواست تا اول کتاب را بخوانم. قول دادم که تا فردا کتاب را تمام کنم و او هم قبول کند تا مصاحبه را انجام بدهیم. احساس کردم دلش به مصاحبه نیست، برای همین خواستم تا مطمئنش کنم یادآوری مصاحبه قبلی را برایش کردم و گفت یادم نمی‌آید، برایم بفرست تا ببینم.

گوشی را قطع کردم و نیم ساعتی گشتم تا مصاحبه قبلی را پیدا کنم و برایش بفرستم. مصاحبه را فرستادم و منتظر ماندم تا چیزی بگوید. در همین انتظار کتاب را هم شروع کردم و همان طور که فکر می‌کردم جذاب بود و نمی‌توانستم کتاب را زمین بگذارم. در حین خواندن حواسم هم به گوشی بود که ببینم جواب می‌دهد یا نه؟

دو ساعتی گذشت و چیزی نگفت برای همین دوباره برایش نوشتم: «آقای... (بخوانید هر چه دوست دارید) واقعا کتاب خوبی است. لذت می‌برم از تک‌تک کلماتی که بر جانم می‌نشیند.» خواند و بالاخره بعد از نیم ساعتی نوشت: «لطف شماست که کتاب من را می‌خوانید. مصاحبه قبلی مان را خواندم، فقط می‌شود چند مصاحبه دیگرتان را هم برایم بفرستید؟» سوالش کمی برایم نامفهوم بود و و همین را پرسیدم و در جوابم نوشتم: «مصاحبه‌ای که با من دارید برای دو سال پیش است. می‌خواهم از مصاحبه‌های جدیدی که با دوستان نویسنده دیگر داشتید برایم بفرستید تا بخوانم.» باز هم علت را پرسیدم و در جواب گفت: «می‌خواهم بدانم مصاحبه‌هایتان چه چیزهایی داشته است و در یک کلام چطور مصاحبه گرفتید؟»

آن قدر تعجب کرده بودم که حتی نمی‌توانستم کلمه‌ای دیگر بنویسم. برای همین چند دقیقه‌ای مکث کردم و برایش نوشتم: «روال کاری ما این نیست که این کار را انجام بدهیم اما چون شما برایمان مهم هستید چشم و می‌فرستم.» در مصاحبه‌هایی که طی سه ماه قبل گرفته بودم گشتی زدم و چند مصاحبه را گلچین کردم و برایش فرستادم.

تشکری کرد و گفت جواب می‌دهد، تقریباً چند ساعت بعد سلامی نوشت و گفت: «مصاحبه‌ها را خواندم استاندارد خوبی دارد و قابل قبول است. اما اجازه بدهید برای مصاحبه خودم با شما بعد از این که کتاب را خواندید، سوال‌ها را با هم هماهنگ کنیم.» نوشتم: «یعنی منظورتان این است که سوالات را برایتان بفرستم و بعد شما جواب بدهید؟» نوشتم: «نه! می‌خواهم خودم سوال‌ها را طرح کنم و شما هم تایید کنید و جواب می‌دهم.» حالا دیگر تعجبم چند برابر شده بود و برایش نوشتم: «خب این که دیگر مصاحبه من نیست. مصاحبه شما با خودتان است!» علامت خنده‌ای فرستاد و گفت: «همین است. من به شما خبرنگارها اعتماد ندارم! برایم مهم نیست که در مورد چه فکری می‌کنید! این شرط من برای مصاحبه است.» هیچ جوابی به حرف‌هایش ندادم و بعد از مشورت با سردبیری تصمیم گرفتیم که دیگر مصاحبه را انجام ندهیم. اما از آن به بعد هر وقت مصاحبه این نویسنده معروف را در جایی می‌بینم، سریع یاد شرطش می‌افتم و از خواندن مصاحبه‌اش پشیمان می‌شوم. 📖



عکس:

مهدی کاویانی‌نژاد  
شهره ۲۰



متاسفانه کتابخانه‌های ما پاتوق‌های جذابی برای عموم مردم نیستند



کتابفروشی فقط یک فروشگاه نیست

ما کتابفروش‌ها با یک معضل زیبا و جذاب در کتابفروشی مواجهیم

## در مجاورت کتاب‌ها



علی رکاب

کتابفروش

📖 شاید پیش خودتان بگویید معضل مگر زیبا و جذاب می‌شود؟! خُب برای شما خواهم گفت: «افراد زیادی هستند که کتابفروشی را نه به عنوان مکانی برای خرید کتاب بلکه به عنوان مکانی برای گشت‌وگذار و چرخیدن لابه‌لای کتاب‌ها فرض می‌کنند.» تا اینجا کار که نه تنها هیچ مشکلی نیست که اصلا خیلی هم

عالی و حتی متعالی است، واقعا فرض زیبایی هم هست. در این میان بعضی لابه‌لای کتاب‌ها چرخ می‌زنند، بعضی روی صندلی می‌نشینند و فکر می‌کنند یا در خیالاتشان سیر می‌کنند، بعضی هم پشت میزهای خالی کتابفروشی یا روی نیمکت‌های گوشه و کنار می‌نشینند و چیزهایی می‌نویسند؛ البته که تعداد زیادی از این جمعیت هم به عکس گرفتن در میان قفسه‌ها و با کتاب‌ها مشغول می‌شوند. تا اینجا کار هیچ معضلی وجود ندارد و همه چیز طبق قاعده و خوب پیش می‌رود و اصلا مورد پسند بنده و به شدت هم خواستنی و روحیه دهنده است.

معضل مربوط به دسته زیر است؛ آنها که می‌آیند و قصد دارند کتاب‌های کتابفروشی را در همین مدتی که در کتابفروشی حضور دارند و البته بعضاً چندین و چند ساعت هم می‌شود، مطالعه کنند. البته این دسته افراد از آن کسانی که کتاب‌ها را به قصد شناختن شان تورق می‌کنند متمایز هستند؛ اینجا است که برخلاف میل‌مان و بنابر تعهدی که نسبت به تمام مشتری‌ها و صاحبان آینده کتاب‌ها داریم باید به این دوستان تذکر دهیم که کتابفروشی نباید تبدیل به کتابخانه شود؛ تذکری که دادنش برای همه ما به حدی سخت و جانفرساست که به همدیگر پاس می‌دهیم و از زیر بار اجرایش طفره می‌رویم. البته برای حل این معضل تدابیر زیادی هم اندیشیدیم که جواب نداد. مثلاً تعدادی از کتاب‌های پر فروش را از موجودی فروشگاه خارج کرده و در قفسه‌هایی چیدیم تا این افراد از این کتاب‌ها برای مطالعه کتابی را برگزینند. که خب عموماً دوست دارند که از داخل قفسه‌های کتابفروشی و از بین تعداد زیادی کتاب، کتابی برای مطالعه انتخاب کنند. حتی به بعضی گفتیم: «بگویید چه کتابی می‌خواهید، خودم از کتابخانه شخصی یا از جای دیگری برایتان می‌آورم و مطالعه کنید و بعد به من بدهید.» خب از آن جایی که این افراد عموماً

معاشرتی نبوده و خجالتی هستند محقق نشد. به بعضی هم کتابخانه معرفی کردیم که خب متاسفانه کتابخانه‌های ما مکان‌های جذابی برای عموم مردم نیستند و صرفاً تبدیل به مکانی برای پشت کنکوری‌ها، دانشجویان، پژوهشگران یا معدود افرادی که بیشتر دنبال امانت گرفتن کتاب هستند و خیلی قصد استفاده از فضا و سالن مطالعه را ندارند، شده و کمتر، مکانی جذاب برای گشتن و نشستن و سیر کردن هستند.

ولی خب این افراد به کتاب و کتابفروشی پناه آورده‌اند و بین تمام مکان‌های عالم می‌خواهند در کتابفروشی و با مطالعه کتاب زمان را سپری کنند. این است که این آدم‌ها خیلی برای من جذاب هستند. در بین آنها از همه اقشار هم دیده می‌شود؛ فیلسوف، کارگردان، بازیگر، گرافیست، کارگر، سرباز، کارمند، خانه‌دار، دانشجو و کارتن خواب؛ مثلاً همین اواخر خانم مسن و محترمی مدت‌ها می‌نشست و کتاب‌ها را پیش ما مطالعه می‌کرد. وقتی یکی از همکاران از باب رفاقت وارد شد و موضوع را برایش طرح کرد، رویه‌اش را تغییر داد و کتاب را می‌خرد و دوباره می‌نشست همین‌جا می‌خواند و وقتی می‌رفت، کتاب را می‌برد و روز بعد دوباره با همان کتاب می‌آمد تا تمام شود. با هیچ‌کدام از ما هم وارد گفت‌وگو نمی‌شد. تا این که مشکلی شخصی برای من پیش آمد و چند روزی کتابفروشی نرفتم. وقتی بعد از چند روز رفتم، داخل کتابفروشی بود. جلو آمد و گفت: «خیلی نگرانم بودم. چند روز است نیامدی.»

من که از توجه و محبتش جا خورده بودم، مشکل را برایش گفتم و مختصر گفت‌وگویی باهم داشتیم. با این‌که تا به حال یک کلمه هم باهم حرف نزده بودیم حس عجیبی به‌وی داشتم. گویی یکی از بستگان و نزدیکانم بود. این قدر آدم عجیب و شگفت‌انگیز و بزرگی در نظر آمد که دلم می‌خواست به پاس بودنش تمام کتابفروشی را یک‌جا به او هدیه کنم.

القصد باید تدبیری برای از دست ندادن این معدود آدم‌های خاص و ویژه بیابم. شاید روزی کتابفروشی را تبدیل به پاتوقی برای این افراد کردم. باید راهکاری پیدا کنم که هم کتابفروشی، کتابفروشی بماند و هم جایگاهی برای این افراد که ظاهراً و به هر دلیلی به جای کتابخانه، کتابفروشی را با همان کاربری کتابخانه می‌خواهند داشته باشد؛ چون معتقدم کتابفروشی، فقط یک فروشگاه برای عرضه کالایی با عنوان کتاب نیست. 📖